**دوستی با رودخانه**

**هنری وان دایک**

**مترجم : عباسپور تمیجانی، م.ح**

یک رودخانه،طبیعی‏ترین و شایسته‏ترین دوست آدم از میان عزیزترین چیزهاست.او، زندگی،شخصیت و لفظ مخصوصی دارد،مانند یک درخت افرای شیرین،پر از شهد دوستی شیرین‏ است.او می‏تواند از بسیاری مطالب غم‏انگیز یا خوشحال‏کننده با آهنگهای گوناگون،بلند یا آرام، سخن بگوید،در شرایط مساعدی،نغمه هم می‏سراید،نه آنچنان که بتوان آنها را به شکل‏ نت‏هائی بر روی کاغذ آورد،بلکه به صورتی گنگ و نامفهوم و به روش آرام‏دهنده و همانند یک‏ هوای سرگردان که گذرنده و بی‏ثبات است.

«روی تپه‏ها و در آن دوردست»

در خارج از قلمرو زندگی جانوران،همدمی و دوستی صادقانه‏ای نیست که با دوستی و همدمی‏ رودخانه برابری کند.

من می‏پذیرم که انسان با مظاهر دیگر طبیعت هم میتواند چنین دوستی‏هائی برقرار کند.

مثلا مردم جاه‏طلبی که عاشق دریا هستند،عذر نسبة پذیرفتنی آورده‏اند.لیکن،با همه اینها، این یک عشق بی‏شکل و بی‏قرار آنهاست.از اعتماد شدید و از اطمینان دو طرفه عاری است.دریا برای دوست‏داشتن،بسیار بزرگ است و نامطمئن،و در عواطف و اندیشه‏هایمان نمی‏گنجد.بر آن‏ حدی متصور نیست زیرا که بی‏حد است.شوری مطلق است.و نیز،شاید شما خیال کنید که اگر آدم درباره عشق یک زن بیندیشد،شاید به مقصود نزدیکتر شود.

کوهها،خوشحال کننده‏ترند زیرا که مشخص‏ترند.میتوان دلبستگی پابرجائی نسبت به‏ یک رشته‏کوه داشت که قلل آن برای دیدگان ما آشنا است.با بلندی سر بفلک کشیده‏اش در آن بالا، شاهد خوشی‏ها و ناخوشی‏های ما بوده است،و با هیبت و عظمت خویش به خواسته‏ها و آرزوهای ما تعادل بخشیده است.از سفرهایمان برمی‏گردیم و در دیدن منظره آن کوه آشنا،مانند اینست که یک‏ دوست دیرین خود را عوض نشده دیده‏ایم.اما،این عاطفه یکطرفه است.کوه ساکت و تشویش‏ ناپذیر است؛و گاهی همان سکوت و هیبت،تشویش‏ناپذیری،تنهائی و دلتنگی ما را بیشتر می‏کند.

به‏نظر میرسد که درختان به زندگی ما نزدیکتر باشند.آنها بیشتر در پرمایه‏ترین عواطف‏ ما ریشه دوانیده‏اند،و مانند پرندگان در شاخه‏های شیرین‏ترین خاطرات ما آشیانه کرده‏اند.به یادم‏ می‏آید،آخرین باری که از جیمزراسل لوول دیدن می‏کردم(چند هفته پیش از آنکه صدای‏ خوش‏آهنگش خاموش شود)،به اتفاق قدم به باغ خلوت و آرام او در الموود گذاشتیم تا با هم خدا حافظی کنیم.درخت شاه بلوط بزرگی در کنار خانه‏اش بود،که در بالای شیروانی خانه قد برافراشته‏ بود و از پاتانوک آن،پوشیده از شکوفه بود هرم سبزی که هزار هرم سفید کوچکتر را نگاه می‏داشت.

شاعر با سیمای خاکستری پرچروک خود،به آن نگریست و دست لرزانش را بر روی تنه آن گذاشت.

«من‏دانه این درخت را کاشتم»او گفت«که این درخت از آن روئیده است.و پدرم با من بود و به من یاد داد که چگونه آن دانه را در زمین بکارم.»

آری،دربارهء درخت‏پرستی خیلی چیزها میتوان گفت؛و من هنگامی که با دوستم نیتیروس‏ در سایهء برگهای دوست‏داشتنی آن،به درخت تکیه می‏کنم،از فداکاری آن احساس خورسندی‏ می‏کنم.اما هنگامی که از او می‏خواهم که در لذتهای من شریک شود،یا اینکه تنها باشد و در لذت‏ اندیشه فارغ از رنج و خرسندکننده‏ای فرو رود،پایم به‏سوی درخت نمی‏رود،بلکه به‏سوی یک‏ رودخانه می‏رود زیرا که اندیشه‏های تنهائی همراه با دوست همصحبت من،با آب گذرنده و زمزمه‏ کننده شیرین‏تر می‏گردد.تنها کنار رودخانه است که من فرصت آنرا می‏پایم که دوست بدارم، دوستی‏های دیرینه را به باد آورم و با بچه‏ها بازی کنم،به گناهانم اعتراف کنم،و از بیهودگی‏های‏ زندگی و از آرزوهای خودخواهانهء آن دوری جویم و مغزم را از همه اندیشه‏های ساختگی و احمقانه‏ تهی گردانم،که خراب‏کننده خوشی و آرامش زندگی است.من پیرو این اندرز سنکا هستم.که‏ «هر جا که بهاری بدمد یا رودخانه‏ای جریان یابد،بایستی که در آنجا قربانگاه بنا کنیم و قربانی‏های‏ خود را به پای آن تقدیم داریم.»

شخصیت رودخانه را نباید در آب آن جستجو کرد،نه در ساحل آن هم.هیچیک از این‏ها به تنهائی چیزی نیست.

آب روان باشکوه‏ترین جویباری را که با دیواره‏های سنگی ساخته شده است بند آورید، دیگر جویبار نخواهد بود،چیزی شبیه به آن خواهد بود که چارلزلم«ریشخند یک رودخانه» می‏نامد.یک نیرنگ آب،یک آبگذر نکون‏بخت.آب را از میان زیباترین رودخانه‏ها بیرون‏ بکشید،چه می‏ماند؟یک جاده زشت و بی‏شکل که هیچکس از میان آن نمی‏گذرد؛یک زخم دراز ترسناک بر سینه زمین.

زندگی یک رودخانه همچون زندگی یک انسان که اتحادی است از تن و روان،آب است‏ و کرانه‏هایش.آن دو از آن یکدیگرند.بر هم تأثیر می‏گذارند و از هم تأثیر می‏پذیرند.جویبار شکل بخود می‏گیرد و ساحل را می‏سازد؛پیشرفتگی‏ای در اینجا می‏گذارد؛نقطه بلندی در آنجا بر جای می‏نهد؛تپه‏های کوچک را بطرف خود می‏کشد؛درختان بلند باریک را در مسیر خود خم‏ می‏کند؛از هر چیزی در مسیر خود-رگهء صخره تمیزی درست میکند مگر خره‏ها را و آنها را به مرداب آرام پر از نی‏های سفید-با سرها و گره‏های گلگون-و علف‏های هرزه؛و اعماق‏ مرغزار می‏فرستد.کرانهء رودخانه،جریان آب را هدایت می‏کند و بر آن فرمان می‏دهد؛گاه‏ آنرا از حرکت بازمی‏دارد و گاه آنرا به پیش می‏راند؛گاه آنرا به صد پنج و خم می‏گشاید و گاه‏ با شتاب زنبور خشمگینی در راه آشیانه‏اش آنرا از اینجا می‏گریزاند و در شکافی عمیق که شاخه‏های‏ سبزیر آن آویخته است،ناپدیدش می‏گرداند و در آنجا منعکس می‏کند؛گاه با گردش ناگهان و ریزش‏های‏ غیر منتظره و با صدای غرش خود آنرا به خنده‏ای خوش‏آهنگ و طنین‏دار مبدل می‏کند،گاه‏ مانند جریان یک رؤیا با حرکت خواب‏آلوده‏ای به آن آرامش می‏بخشد.